

پیشگفتار

سلول ۱۰ سوئیت قزلحصار؛ همان جایی که سازمان زندان‌ها آن را «اندرزگاه تربیت_سالن ۳۵ واحد ۳ ندامتگاه قزلحصار» می‌نامد. کنارم چند جوان متولد نیمه دوم دهه هشتاد نشسته‌اند؛ کمتر از بیست‌ساله. گردن‌هایشان را بالا و پایین و چپ و راست تکان می‌دهند؛ تمرین می‌کنند تا عضلات گردنشان برای طناب دار آماده شود.

با بغض و اندوه می‌گویند: «می‌خواهیم گردن‌هایمان را برای دار آماده کنیم.» اینجا بوی مرگ چنان سنگین است که وقتی زمین از انفجارها و عبور جنگنده‌های آمریکایی یا اسرائیلی می‌لرزد و طلق پنجره‌ها فرو می‌ریزد، کسی نمی‌ترسد. بسیاری هورا می‌کشند و شادی می‌کنند. گاهی اگر بیش از یک روز صدایی از جنگنده‌ها و انفجارها نیاید، بسیاری از زندانیان و حتی برخی از کارکنان زندان غمگین می‌شوند... اینجا ایران است. سوئیت واحد سه زندان قزلحصار.

صدای فریاد چند زندانی از راهرو می‌آید:
«ننگ بر ستمگر! ننگ بر شکنجه‌گر!»
صدایشان آشنا است.
حمزه و سعید را تشخیص می‌دهم.

اینجا چه می‌کنند؟ چرا فریاد می‌زنند؟
چند روز بعد می‌فهمم پویا(قبادی) و چند هم‌بند پیشینم، از مدتها پیش در سلول کناری بوده‌اند و سپس اعدامشان کرده‌اند.
اندوه و خشم چنان در وجودم موج می‌زند که نزدیک است منفجر شوم، اما نباید هم سلولی‌هایم بفهمند. آنها بسیار جوان‌اند و از محکومیت به اعدام وحشت‌زده.

- یک غروب، افسر جانشین در سلول را باز می‌کند و سلطانعلی را صدا می‌زند:
- «پیرمرد بیا بیرون. هم سلولی‌ها ت خیلی جوان‌اند، سر و صدا می‌کنند، اذیت می‌شوی. بیا برمت جای بهتر.»
- سلطانعلی می‌گوید: «اشکالی ندارد، دوستشان دارم.»
- افسر پاسخ می‌دهد: «دستور از بالاست، پیرمرد.»
- سلطانعلی را می‌برند.
- صبح از افسر نگهبان می‌خواهیم داروهای سلطانعلی را به او برسانیم. می‌گوید: «دیگر به دارو نیاز ندارد.»
- آن‌گاه می‌فهمیم «جای بهتر» یعنی جوخه اعدام.

**

نزدیک نیمه‌شب، در سلول باز می‌شود. افسر نگهبان می‌گوید:
«عرفان شکورزاده بیا بیرون، افسر جانشین کارت دارد.»
ما می‌دانیم این ساعت شب، افسر جانشین با محکوم به اعدام چه کار دارد. یخ می‌زنیم.
لحظات بلند شدن عرفان و گام‌هایش به سمت در، فریم به فریم در ذهنمان حک شده است. قبل از خروج، با حرکت لب و بی‌صدا می‌گوید:

«وصیت‌هایم را فراموش نکنید.»

«اگر جسم ما اعدام شد، روح آزادی خواهی مان باید تکثیر شود.
اگر رفتم، برایم سوگواری نکنید. مرا و هر دادخواه جان‌باخته‌ای را
زندگی کنید.»



فردا نوبت عباسی و افراشته است.

پس فردا مهرداد و...

بعضی‌ها را پیش از اجرای حکم با لوله آب می‌زنند. هر زندانی که
اعتراض کند، او را هم...

اینجا فقط شکنجه‌گاه و کشتارگاه نیست. فجایعی رخ می‌دهد

عجیب‌تر از بدترین کابوس‌های آدمی.

صدای کتک زدن هم‌بندان با لوله آب.

صدای میثم سیفی، افسر نگهبان ولایی که با ذوق به دستیارانش
می‌گوید:

«بچه‌ها گرم کنید برای مراسم استقبال از یک معاند!»

دقایقی بعد در ورودی بند باز می‌شود، دست و پای زندانی را

می‌بندند و سه نفر با لوله به جانش می‌افتند.

اینجا قزلحصار است.

بخش اول: بازداشت

بیست اسفند ۱۴۰۴

از آغاز جنگ (۹ اسفند) و با قطع دوباره اینترنت، شغل اول و دوم – عکاسی تبلیغاتی و مستندسازی و ترجمه – تقریباً تعطیل شد. تنها راه باقی مانده برای کسب درآمد، کار با موتور و رانندگی در تاکسی‌های اینترنتی بود.

مانند روزهای قبل، حدود ساعت چهار عصر بین دو سرویس، جلوی پارک اوستا نشسته بودم. به دلیل اختلال اینترنت، اپلیکیشن اسنپ فود کار نمی‌کرد. تصمیم گرفتم تا رفع مشکل، به یکی از دوستان سر بزدم. حین مکالمه تلفنی، ناگهان دو نفر به من حمله کردند. یکی گوشی‌ام را گرفت و دیگری کوله‌پشتی‌ام را. شروع به تفتیش و بازجویی کردند.

پرسیدم: «از کجا هستید؟»

گفتند: «قرارگاه ثارالله.»

کارت شناسایی و حکم بازداشت خواستم. با بی‌سیم بسیجی‌ها را خبر کردند. فحاشی به خانواده و ضرب‌وشتم آغاز شد. مدام می‌پرسیدند: «استارلینک و اسلحه کجاست؟» و من تکرار می‌کردم که ندارم. باورشان نمی‌شد.

پس از چند مرحله بازجویی توسط نیروهای سپاه و بسیج، به خانه دوستم هم حمله کردند. پس از بازرسی، بازجو با کسی تماس گرفت و گفت: «اینجا چیزی نبود.» سپس رو به همکارش کرد: «حاجی می‌گوید فقط سهیل عربی.» بعد به من نگاه کرد و با نفرت گفت: «پوستت را می‌کنم!»

مرا سوار یک سورن سفید کردند و از میدان انقلاب به سمت جنوب شرق حرکت کردیم.

از سال ۱۳۹۶، این چهارمین باری است که با چشم‌بند به این مکان منتقل

می شوم. حتی با چشم بسته هم می دانم کجا می رویم:
الف یک.

جایی که تکیه کلام شکنجه گرانش این است:

«اینجا اوین نیست! حقوق بشر آنتن نمی دهد!»

در مسیر، بازجویی و تهمت ها ادامه داشت. خیابان ها خلوت بود. چند بار

صدای انفجار شنیدیم. پرسیدند: «از صدای انفجار نمی ترسی؟»

گفتم: «شما در این سال ها چنان شکنجه ام کردید که مردن با موشک و

پهپاد هم برایم به مثابه رهایی از زجرها است.»

به الف یک رسیدیم. هوا کاملاً تاریک شده بود.

از سورن سفید پلاک قرمز پیاده ام کردند و سوار مینی بوس کردند.

دست ها، پاها و چشمانم را بستند. تا صبح در همان مینی بوس

محبوس ماندم؛ در دل شب پهپادها و انفجارها.

من با فشار خون بالا و نیاز مکرر به ادرار، تمام شب و حتی نیمی از

روز بعد را خود را نگه داشتم.

چند بار با تمسخر به من گفتند:

«این قدر نگهت می داریم تا به خودت بشاشی.»

پس از آن شب سرد و پر از انفجار، بازجوها به مینی بوس آمدند.

بازجوی اصلی – همان که شب قبل وعده داده بود «پوستت را

می کنم» – با لحنی تمسخرآمیز وارد شد و گفت:

«خوش گذشت؟»

با لبخندی تلخ پاسخ دادم:

«نوبت خوش گذرانی شما هم خواهد رسید.»

سؤال های مسخره آغاز شد:

«چرا مردم را به اغتشاش تحریک کردی؟»

«اغتشاش نه، اعتراض و دادخواهی. این را تکرار کن.»

وقتی تهدید کرد که اگر «پرو» شوم چنان می‌زند که... حرفش را قطع کردم و گفتم:
«مرگ برای من بسیار شیرین‌تر از تحمل ذلت است.»

بازجوها بیرون رفتند و گروه دیگری آمدند. رمز تلگرام و سیگنال را خواستند.

گفتم: «چیز پنهانی ندارم. مطالبم عمومی منتشر شده. الان هم به خاطر نیاز شدید به سرویس بهداشتی، چیزی به یاد نمی‌آید.»
تکرار کردند: «یا پسورد را می‌دهی یا نگهت می‌داریم تا به خودت بشاشی.»

بازجوی بعدی با سؤال‌های پیاپی آمد:

«چرا مردم را تحریک می‌کنید؟»

«چرا به زخمی‌ها کمک کردید؟»

«چرا به فلانی در خانه‌ات پناه دادی؟»

«چرا به زندانیان معاند کمک می‌کنید؟»

هر بار پاسخ می‌داد: «نیاز به سرویس بهداشتی دارم...»
و پاسخشان همیشه همان تهدید تکراری.

سرانجام خواستند از مینی‌بوس پیاده شوم. دوباره سوار سورن کردند و به سمت بازپرسی (جنت‌آباد) حرکت کردیم.

مأمور انتقال گفت: «چشم‌بندت را بردار.» سپس رو به من کرد:

«می‌دانی دیشب چه شبی بود؟ شبی که چندین همکار ما در

ایست‌های بازرسی شهید شدند...»

گفتم: «فکر می‌کنی من خوشحالم؟»

من این شب‌ها جلوی دانشگاه، روبه‌روی کلانتری و کنار سربازها می‌ایستادم. وقتی موشک می‌زدند و سربازها در جوی آب پناه می‌گرفتند، من جلوی‌شان می‌ایستادم و می‌گفتم: اگر قرار است بمیریم، پس با هم بمیریم.»

«اما شما با اختلاس، شکنجه، خفقان و اعدام، خیلی‌ها را عاشق اسرائیل و آمریکا کردید.»

مأمور گفت: «برای ما هم سخت است که هموطن خودمان را زندانی کنیم، ولی شما آب به آسیاب دشمن می‌ریزید.»

پاسخ دادم: «آب به آسیاب دشمن ریختن، بالا رفتن دلار از ۵۹ به ۱۶۰ هزار تومان در کمتر از ۱۸ ماه است.»

...

گفت ما هم با ظلم و فساد مخالفیم، اما نباید دشمن سو استفاده کند ...

گفتم اگر مدیریت درست باشد، همه دنیا هم با ما دشمن باشند بهانه‌ای ندارند....

☆☆☆

به ساختمان بازپرسی در جنت‌آباد، بالاتر از پادگان انصارالمهدی رسیدیم. دفتر قاضی کشیک.

برگه‌ای به من دادند که اطلاعات شخصی‌ام در بالای آن تایپ شده بود. در پایین برگه قاضی کشیک با دست‌خط خودش نوشته بود

که من متهم به «اجتماع و تبانی از طریق عضویت در گروه معاند فدراسیون عصر آنارشیسم و کمک به زخمی‌ها و زندانیان معاند» هستم و باید دفاعیه بنویسم.
نوشتم:

«اولاً معاند با منتقد و دادخواه تفاوت دارد. من دادخواهم. ثانیاً هرگز عضو آن گروه نبوده‌ام. قبلاً هم به همین اتهام پرونده داشته‌ام و مجازات شده‌ام. نزدیک به یک سال است که فدراسیون فعالیتش را متوقف کرده و من نقشی نداشته‌ام.»
قاضی پرسید: «آنارکو سندیکالیسم یعنی چه؟»
توضیح دادم: «آنارکو از واژه یونانی آنارخیا گرفته شده؛ به معنای مخالفت با هر نوع سلسله‌مراتب استبدادی، ارباب و ستم. آنارکو سندیکالیسم شاخه‌ای از آنارشیسم است که...»
حرفم را قطع کرد: «چرا این‌قدر واژه انگلیسی به کار می‌بری؟ نمی‌فهمم.»

ساده‌تر گفتم: «ما علیه هر شکل از ستم و فساد هستیم.»
قاضی بسیار متعجب شد.
بیشتر برایش توضیح دادم و در فکر فرو رفت.

سپس منشی برگه بازداشت موقت همراه با محرومیت کامل از تماس تلفنی و ملاقات را داد که امضا کنم. نوشتم اعتراض دارم، قاضی کشیک عصبانی شد و گفت: «ببریدش زندان.»
به زندان تهران بزرگ منتقل شدم، اما آنجا مرا نپذیرفتند. گفتند دستور محرومیت کامل از تلفن و ملاقات را نمی‌توانند اجرا کنند. «ببریدش قزلحصار.»
تقریباً دو ساعت طول کشید تا هماهنگی انجام شود.

بخش دوم_ تجربه حبس و جنگ در سویت اعدام

قزلحصار

پس از تحویل وسایل شخصی، انگشت‌نگاری و تشکیل پرونده، از قرنطینه به سالن ۳۵ واحد ۳ زندان قزلحصار منتقل شدم. این بخش که معروف به «سوئیت» است، نام رسمی‌اش «اندرزگاه ۳۵ واحد تربیت» است. در سلول شماره ۳ محبوس شدم؛ بر درب آن بنر قرمز رنگی نصب شده بود با این نوشته: «زندانیان این سلول از تماس تلفنی و ملاقات محرومند.»

سوئیت برای زندان سه کاربرد اصلی دارد:

۱. محبوس کردن زندانیان در سلول‌های بسته، به‌ویژه کسانی که قرار است حکم اعدامشان اجرا شود.
۲. تشدید تنبیه زندانیان معترض.
۳. محرومیت کامل از تماس تلفنی و ملاقات.

.

وقتی وارد سلول ۳ شدم، دو زندانی آنجا بودند: سلطانعلی شیرزادفخر و

پارسا شریفی نیا. سلطانعلی از بهمن ۱۴۰۴ و پارسا دو ساعت پیش از من در این سلول محبوس شده بودند. سلطانعلی را از زندان اوین به اینجا منتقل کرده بودند.

سلطانعلی از تنهایی درآمده بود و بسیار خوشحال. به من و پارسا گفت: «آمدن شما یعنی گشایش! یعنی انفرادی تمام شد!» چند بار تکرار کرد: «خدا را شکر، گشایش شد.» سپس با بغض گفت: «پنجاه روز اینجا در سلول انفرادی بودم. حالا که شما دو نفر آمدید، خیلی امیدوار شدم.»

پارسا شریفی نیا

پارسا را هم قرارگاه ثارالله بازداشت کرده بود. در ایست بازرسی موبایلش را گشته و یک استوری اعتراضی پیدا کرده بودند. من و پارسا همزمان و در یک شعبه بازپرسی شدیم.

پس از چند ساعت بودن کنار سلطانعلی، من و پارسا را به سلول دیگری بردند: سلول ۱۰؛ سلطانعلی غمگین شد.

انتقال به سلول ۱۰

دو روز با پارسا در سلول ۱۰ بودیم. وقتان را با ورزش و تمرین مکالمه انگلیسی می‌گذرانیدیم.

در این مدت، زندانی دیگری به نام محمد برای چند ساعت به سلول ما آورده شد. او به گفته خودش راننده رئیس بانک دی بود و اطلاعاتی درباره اختلاس و حق خوری رئیس بانک افشا کرده بود. به اعدام تهدید شده بود و بسیار نگران خانواده‌اش.

او را خیلی زود از نزد ما بردند. چند روز بعد، من و پارسا را دوباره به سلول ۳ بازگرداندند. سلطانعلی دوباره امیدوار شد.

برایمان از زندگی و تجربیاتش تعریف می‌کرد؛ داستان‌هایی بسیار آموزنده. یک

روز بعد، مهدی هم به سلول ما اضافه شد و چهار نفر شدیم. مهدی متولد ۱۳۵۴، متأهل، دارای دو دختر، تراشکار، ساکن قلعه حسن خان و اصالتاً کرمانشاهی بود. به اتهام حمایت از پهلوی و عضویت در گارد... بازداشت شده بود.

اضافه شدن مهدی این هم صحبت جدید، فضای سنگین سلول را کمی سبکتر کرد. تا ۲۸ اسفند در سلول ۳ بودیم.

تا اینکه دوباره به دلیل خرابی شیر آب گرم سلول ۳، به سلول ۱۰ منتقل شدیم. (آب معمولاً هفته‌ای یک ساعت، جمعه‌ها گرم می‌شد؛ پس از اعتراضات ما به روزی یک ساعت رسید.)

در سلول ۱۰، حسن امیری هم برای چند ساعت به ما اضافه شد. او حدوداً ۲۰ ساله بود و به اتهام عکاسی از آسمان حین انفجارها بازداشت شده بود. بسیار خسته به نظر می‌رسید. چند ساعتی خوابید و سپس برای ادامه بازجویی از زندان خارج کردند.

تا یک ساعت پیش از تحویل سال [۴۰۵] ما چهار نفر در سلول سه بودیم سه جوان دهه هشتادی حدوداً ۱۹ ساله که به دلیل شرکت در مراسم چهلم یکی از معترضان کشته شده در دی ماه، بازداشت شده بودند به سلول ما آورده شدند.

همین که داشتند تعریف می‌کردند چه بر آنها گذشته
متوجه شدیم سال تحویل شد
تلوزیون که نداشتیم
از صدای تبریک گفتن زندانبانها به هم فهمیدیم.

هم سلولی‌های جدیدمان شوکه و بسیار ترسیده بودند و سال جدید را با دلداری دادن به آنان آغاز کردیم.

آنها به شدت شکنجه، تهدید به اعدام و مجبور به اعتراف تلوزیونی علیه خویش شده بودند.

امیر و مهدی می‌گفتند آنها را پس از بازجویی به زندان تهران بزرگ بردند و

رئیس قرنطینه اعتراض کرده چرا به اینها شلیک نکرده اید سالم به اینجا آوردیدشان، بپرید گلوله بزنید به این معاندین...

اکثر زندانیانی که توسط بسیج بازداشت شده بودند به پایشان بعد از بازجویی ها شلیک شده بود.

پرشام پرهاس، حجت نعیمی، ساسان جلیلیان و خیلی ها که اسامیشان را نمیدانم _ (اسم این سه نفر را هم به سختی در ذهنم نگه داشتم...)

حسین امیری (دوقلوی حسن) سوم فروردین به سول ما اضافه شد

او را هم بعد از یک روز به بازجویی بردند.

۱۱ فروردین دور دوم بازجویی هایم شروع شد، بازجویی ها در دفتر افسر جانشین، خارج از واحد ۳، دو بازجو و سئوالهای تکراری و مسخره: چرا به زخمی ها و زندانیان کمی می کردید، چرا با معاندین صحبت می کنی

....

●□●

پس از پایان تعطیلات تعدادی از همبندیانم را به بازپرسی و دادگاه بردند، محمدرضا عیوضی محکوم به اعدام، مهدی و امیر محکوم به تحمل سه سال حبس، سعید پنج سال ...

همه بابت پست و استوری های اعراضی در اینستاگرام مسعود به دلیل تماس تلفنی با خواهرش که در اروپا زندگی می کند، آقای پیرمرد ۷۶ ساله که سوند به او وصل است بابت تماس با شبکه من و تو چند جوان دیگر بابت گلایه کردن از گرانی ها

...

از اواسط فروردین چند زندانی دیگر از بازداشتگاه جدید ۲۰۹ وزارت در فشافویه هم به ما اضافه شدند.

کسانی که از فشافویه آمده اند می گویند سلولهای آنجا کوچکتر از اینجا بود، غذایش هم بدتر و کمتر، چای هم نمی دادند، فقط برتری آنجا نسبت به اینجا این بود که جدید ورودها برایمان اخبار می آوردند. اینجا از خبار مطلع نمی شویم.

در سلولهای ۹ متری فشافویه پنج تا شش زندانی و اینجا در قزلحصار ده زندانی در یک سلول ۱۲ متری، محروم از ملاقات، هواخوری و تلفن محبوس بودیم؛ بی خبر از خانواده ها_ خانواده ها بی خبر از ما...

در اوضاع جنگی

صدای انفجارها...

غذا کم و بی کیفیت

حتی جیره بهداشتی مثل مایع دستشویی و لیوان و قاشق کم بود* در سلولهای سوئیت حق استفاده از بشقاب و قاشق فلزی یا پلاستیک فشرده نداریم، غذا در ظروف یک بار مصرف و قاشقهای نازک پلاستیکی یک بار مصرف که البته باید چند روز از اینها استفاده کنیم چون همه چیز کم شده، ده روز است که حتی لیوان یک بار مصرف نداده اند، یک لیوان نایلونی یک بار مصرف داریم و بیش از ۱۰ زندانی نوبتی چای می نوشیم.

روزهای اول چای هم نبود، بعد روزی یک لیوان کوچک یک بار مصرف، حالا در یک بتری پلاستیکی آب جوش برایمان می ریزند (وضعمان خوب شده!) دو نوبت چای در بتری آب معدنی مچاله شده تنها دلخوشی ما است

...

۲۹ فروردین

به محرومیت از هواخوری، ملاقات و تلفن و نبود تهویه و فضای کافی در سلول اعتراض کردم.

گفتم به بهانه جنگما را محروم از تماس تلفنی و ماقات کرده اند، محرومیت از هواخوری و اوضاع تهویه و تغذیه ما در این سلول همه بر خلاف قوانین و آیین نامه سازمان زندانها است.

سر شیفت افسر نگهبانان وقت (میثم سیفی) صدایش را در گلو انداخت و گفت : داداش دنبال قانون می گردی تو این مملکت؟
مملکت اگه قانون داشت که من و شما اینجا نبودیم.
گفتم می دونم که قوانین درست اجرا نمیشه و شما هم اینجا فقط مسئولیت نگهداری دارید، این وظیفه دادیار ناظر زندان است که حداکثر هر ۱۴ روز یکبار بیاید اینجا و مطالبات و شکایتهای ما را بشنود، وقتی نمی آید ما به کجا شکایت کنیم وقتی در این سلول در بسته محبوسیم؟

عصبانی شد و گفت خیلی دوست داری بیای بیرون سلول
بیا این بیرون ببندمت (این نوعی تشدید تنبیه است_ زندانی معترض را به میله ای در کریدور می بندند و معمولاً با لوله می زنند)
گفتم می آیم، اگر پاسخ اعتراض و عدالتخواهی این است، بهتر می دانم مجازات شوم اما ستم را نپذیرم
حین خارج شدنم از سلول به خانواده ام فحاشی کرد و درگیر شدیم
دو دستیارش با لوله آب (آذین) به من حمله کردند و یک لوله هم به او دادند

چندین بار به سر و صورت و بدنم ضربات محکمی با لوله و لگد زدند
وقتی روی زمین افتادم دست و پاهایم را بستند و بیش از چهل ضربه محکم با لوله زدند و هر بار میثم سیفی فریاد می زد : بگو که خوردم و من هرگز آنچه می خواست را نگفتم و فریادمی زدم ننگ بر شکنجه گر
نگ بر ستمگر
و او محکمتر می زد
تا از حال رفتم

او گزارش کرد که به رهبر توهین کرده ام
در حالی که من فقط گفتم ننگ بر ستمگر و شکنجه گر

تقریباً بی هوش شده بودم
همه جا سفید شده بود
گمان کردم که مرده ام
صدای همه‌مه می شنیدم
و در همان حال
پدر بزرگ و پدرم (که سالها پیش فوت شده اند را دیدم و ...)

ساعاتی بعد در بهداری به هوش آمدم
بالا آورده بودم
سرم در سطل زباله بود
خون از صورت و بدنم جاری بود
دکتر اصرار داشت به بیمارستان منتقل شوم
میثم سیفی مخالف بود
می گفت من نزد
خود زنی کرده!
بالاخره فیلم را دیدند و فهمیدند که او دروغ می گوید و اعزام شدم به
بیمارستان مدنی
پرده محافظ بیضه سمت راستم پاره شده بود
۲۹ فروردین اعزام به بیمارستان مدنی شدم
۳۰ فروردین اورولوژیست از من رضایت تخلیه بیضه گرفت
و البته گفت سعی می کنم
فعلاً ترمیم کنم
و مرحله اول جراحی انجام شد
۳۱ فروردین جراحی بابت شکستگی بینی جراحی شدم

و قرار بود یک هفته بعد دکتر ببیند و سیتی اسکن بگیرد تا اگر لازم بود
جراحی مجدد
اما به زندان بازگردانده شدم و اجازه جراحی مجدد ندادند
(حالا هم چون مدارکم توسط سپاه ضبط شده نمی توانم درمان شوم)

یک اردیبهشت، پس از بازگشت به زندان ابتدا در دفتر رئیس حفاظت توسط حسن قبادی (رئیس حفاظت اطلاعات زندان قزلحصار) و افسر جانشین وقت (خان آبادی) تحقیقات درباره مورد ضرب و شتم قرار گرفتیم توسط میثم سیفی (افسر نگهبان) آغاز شد .
قبادی گفت : سهیل تو چرا؟!
تو را هم در اوین و هم در رجایی شهر تحت نظر داشتم، همیشه آرام و در حال مطالعه بودی، دلیل درگیری ات با افسران چه بود:

به او گفتم حتما گزارش میثم سیفی را خوانده اید که نوشته من به رهبر توهین کردم و خود زنی کرده ام! نیازی به باز بینی فیلم دوربینهای کریدور هم نیست ، جای جراحات و جای ضربه های او با لوله به کمرم را ببینید ، چطور ممکن اس من با لوله به کمر خودم بزنم؟ گزارش بیمارستان مدنی به ویژه اورولوژیست را ببینی که چه لگد هایی به بیضه اپ زده...
حرفم را قطع کرد و گفت فیلم ها را دیده ام
می دانیم که آنها با لوله و لگد زده اند و هم سلولی هایت هم شهادت داده اند که تو فقط اعتراض کردی به اوضاع سلول و توهین نکرده ای
اما می خواهیم خودت دقیقتر بگویی
برایش تعریف کردم که میثم سیفی بارها زندانیان را با لوله و لگد کتک زده و به خانواده زندانیان فحاشی می کند .
من هم فقط خواستم قانون رعایت شود
دلیل محرومیتمان از هواخوری، ملاقات و هواخوری چیست؟

قبادی با تعجب پرسید مگر درب هواخوری را برایتان باز نمی کنند ؟
گفتم نه
حتی هواکش را روشن نمی کنند، افسران نگهبان می گویند هواکش صدا می دهد و اعصابمان خرد می شود...
من هم به همین اوضاع اعتراض کردم و سه افسر نگهبان با لوله و لگد به جانم افتادند
انقدر زدند تا از شدت خونریزی و ضربات به سرم از حال رفتم
با نهایت قدرتش می زد و نعره می کشید بگو که خوردم
و چون نگفتم عصبانی تر و با شدت بیشتر می زد .

زد و در گزارش نوشت خود زنی کرده ام، حالا فهمیدم همین بلاها را سر امثال
جواد روحی و ستار بهشتی هم آورده اند.
می کشند و می گویند خود کشی...

قبادی گفت حتما با او برخورد می کنیم، حق ضرب و شتم و فحاشی ندارد، اما
هیچ برخوردی با سیفی نشد و او هنوز فجیع تر از پیش به کتک زدن و
فحاشی ادامه می دهد و خط و نشان هم برای ما می کشد، روزهای بعد چند
بازجوی دیگر آمدند و همینها را گفتم و نوشتم که شکایت دارم اما هرگز
رسیدگی نشد.

بعد از بازجویی دوباره در سلول ۳ سوویت واحد سه محبوس شدم
درد شدید بیضه ای که جراحی شد، خونریزی بینی، کبودی و کوفتگی بدنم

سلول کوچک ۱۲ متری و بیش از ده زندانی
انقدر جایمان کم است که خیلی شب ها دست یا پای هم سلولی هایم به بیضه
و بینی ام برخورد می کند و از درد خوابم نمی برد.
اما باید روحیه ام را حفظ کنم، همبندیانم اکثرا جوان هستند، اگر من بشکنم ،
اینها هم غمگین و کم امید می شوند...

برای خودم و آنها تکرار می کنم:

نسوز؛ بلکه بساز_از میله های قفس، بالهایی برای پرواز

بخش سوم: شکنجه های پنهان

شکنجه هایی که حتی گاه قربانیانش آن را به عنوان شکنجه به حساب نمی آورند.

برکت الله (زندانی افغان که یکی از چهار زندانی خدماتی این بند است) حین نظافت سطل زباله را روبروی سلول ما گذاشت، یک سطل قرمز متمایل به نارنجی رنگ، من و هم سلولی هایم نوبتی جلوی در سلول می ایستادیم و به این سطل خیره می شدیم، چون

مدت زیادی بود که رنگ تازه ندیده بودیم، سلول ۱۲ متری ما نور کافی ندارد، یک پنجره حدوداً ۵۰ در ۶۰ سانتی بالای توالی که با یک ورق آهنی سوراخ سوراخ کور شده، ما فقط از آن روزنه های سه میلی متری روی پنجره و دریچه سلول و یک لامپ پنجاه واتی که شبانه روز روشن است، نور دریافت می کنیم.

نور لامپ مستقیم بر چشمهایمان می تابد اما سلول بسیار تاریک و دلگیر است، در سلول هیچ رنگ شادی نداریم، پتوهای خاکستری جیره دولتی، دیوار سفید و لباسهای دالتونی راه راه آبی مشکی که به اجبار تن همه ماست.

(در بند های عادی زندانیان مجازند لباسهای خودشان را بپوشند اما در سویت هنگام ورود لباسهای خودمان را می گیرند و لباس آبی و مشکی راه راه تنمان می کنند. این یکنواختی و نبود رنگ جدید به شدت دلگیر است و باعث تشدید افسردگی می شود، البته محرومیت ما از هواخوری این رنج را تشدید می کند.

شاید این رنج در برابر اینکه تقریباً هر روز چند هم بندها را برای اجرای حکم اعدام می برند و اینکه زندانیان را با لوله های آهنی و لگد مورد ضرب و شتم قرار می دهند (شنیدن صدای برخورد لوله، لگد و سیلی ها به هموعانمان و گاه خودمان) چندان مورد توجه قرار نگیرد، اما حتماً آسیبهای خاص خود را دارد.

محرومیت از تماس تلفنی و ملاقات در اوضاع جنگی، اینکه حتی تلویزیون، رادیو و روزنامه نداریم و نمی دانیم این انفجارها چه بلایی سر خانواده، میهن و هم میهنانمان آورده بیشتر باعث رنج و نگرانی می شود.

تا اواسط فروردین حتی از حق درمان محروم بودیم، من از فشار خون و تپش قلب رنج می برم و دارو نمی دادند، و خیلی از همبندیانم به ویژه سالخورده ها نیاز به درمان و دارو داشتم، تا اواسط فروردین که دکتر عباس زلفانی (پزشک بهداری واحد سه) با

فداکاری و پیگیری برایمان مجوز درمان گرفت.

اوضاع خوراک و جیره بهداشتی هم در دوران جنگ بدتر از دوران قبلی بود.

غذا کمتر و با کیفیت بدتر_ افسران نگهبان در پاسخ به اعتراض ما نسبت به کمیت غذا می گفتند :

تازه همین مقدار هم با از خودگذشتگی زندانیان بندهای دیگر به شما می رسد، چون در بندهای عادی زندانیان حق خرید دارند و آنها که توان خرید دارند غذای جیره زندان را نمی خورند و به شما که حق خرید ندارید می دهند.

زندانیان جدید که وارد سلول می شوند اکثرا حین بازداشت و بازجویی شکنجه های روحی و فیزیکی شدیدی را تحمل کرده اند و با ورود هر یک و دیدن رنج آنها اوضاع روحی ما بدتر می شود ، به ویژه آنها که محکوم به اعدام هستند.

با واژه ها نمی توان کاملا شرح و توضیح داد اینکه ممنوع و به ویژه هم سلولت را دار بزنند و نتوانی نجاتش دهی چه رنجی دارد...

فصل چهارم: جنگ یا گریز

جنگ یا گریز؟

الف: مکانیسم بدن در برابر درد

وقتی تیغ جراحی بر پیکر انسان می‌نشیند، بدن با شتابی غریزی به میدان واکنش می‌آید. سیستم عصبی سمپاتیک، چون نگهبانی هوشیار، فعال می‌شود و هورمون‌های استرس، آدرنالین و نورآدرنالین، چون سپاهیان بقا در خون جاری می‌گردند. این هورمون‌ها، در لحظات بحرانی، درد را به حاشیه می‌رانند.

این پاسخ غریزی، که به نام هیپوآلژزی ناشی از استرس شناخته می‌شود، انسان را قادر می‌سازد تا در برابر خطر، به جای تسلیم به درد، به «جنگ» یا «گریز» برخیزد.

بر اساس تئوری کنترل دروازه‌های درد، مغز در این لحظات، چون دروازه‌بانی هوشمند، سیگنال‌های درد را مهار می‌کند. تحریکات غیر دردناک یا تمرکز ذهن بر خطر، مسیرهای عصبی درد را موقتاً مسدود می‌سازد. فیبرهای عصبی A-delta، که درد تیز و فوری را منتقل می‌کنند، پیش از فیبرهای C، که حامل درد عمیق و پایدارند، به مغز می‌رسند. این تأخیر عصبی، همراه با ترشح مواد التهابی مانند هیستامین، پروستاگلاندین‌ها و سیتوکین‌ها در محل جراحی، باعث می‌شود که درد عمیق‌تر با تأخیر ظاهر شود، زمانی که التهاب اوج می‌گیرد و بدن از حالت اضطرار به آگاهی بازمی‌گردد. این پدیده، که گاهی شوک اولیه یا تأخیر در درک درد نامیده می‌شود، نه تنها مکانیسمی زیستی برای بقاست، بلکه استعاره‌ای است از واکنش انسان در برابر بحران‌های زندگی.

ب: جنگ یا گریز در زیست اجتماعی:

انسان، در برابر مصیبت‌های اجتماعی، چون بدن در برابر جراحی، دو راه پیش رو دارد: جنگ یا گریز. در جوامعی که زیر یوغ استبداد، خفقان و نقض حقوق بشر خمیده‌اند، اکثریت به گریز پناه می‌برند. گریز، گاه به معنای سکوت است، گاه بی‌تفاوتی، و گاه مهاجرت* از سرزمینی که در آتش ستم می‌سوزد. اما این گریز، هرچند در لحظه آرامش‌بخش به نظر آید، تنها درد را به تعویق می‌اندازد، اما درمانش نمی‌کند.

در این میان، گروهی اندک، راه جنگ با ستمگر را برمی‌گزینند. آنها، آگاه از هزینه‌های سنگین این انتخاب - از شکنجه تا مرگ - در برابر ستم می‌ایستند. اینان دریافته‌اند که گریز، نه رهایی که پذیرش تدریجی ویرانی است. ستم، چون جنگی تحمیلی، دیر یا زود دامن همه را می‌گیرد، حتی آنان که گمان می‌کردند در پناه سکوت یا دوری، از گزندش در امانند. فلسفه‌ی دادخواهی، در این حقیقت ریشه دارد که جنگ با ستم، نه انتخابی داوطلبانه، بلکه ضرورتی برای حفظ کرامت و بقای جامعه است.

در لحظه‌ای که تیغ ستم بر پیکر جامعه فرود می‌آید، اکثریت در سکوتی سرد به گریز می‌اندیشند. اما دادخواهان، چون ستارگان در آسمانی ظلمانی، می‌درخشند. آنها که جنگ را برگزیده‌اند، نه از سر خشم، که از سر آگاهی. آنها می‌دانند که فرار، تنها زخم را عمیق‌تر می‌کند و آتش ستم را شعله‌ورتر. اینان، با پایبندی به حقیقت، در برابر طوفان ایستاده‌اند، هرچند بندهای اسارت بر دستانشان و رنج بر شان‌هایشان سنگینی کند. «تو هنوز داغی، نمی‌فهمی!» این سخن، که در لحظه‌ی جراحی بر زبان می‌آید، گویی هشدار است به جامعه: دردی که امروز نادیده می‌گیری، فردا تو را در بر خواهد گرفت. دادخواهان در بند، این حقیقت را فریاد می‌زنند: جنگ با ستم، نه تنها برای نجات خویش، که برای رهایی خانه‌ی مشترکمان، جامعه، است.

ج: نسوز؛ بلکه بساز، از میله‌های قفس بالهایی برای پرواز

بسیار دشوار است در چنین اوضاعی به راهکار نجات اندیشیدن، حتی

بقا هم دشوار است، اما انسان دشواری وظیفه است و هیچ کس جز خودمان ناجی نیست، هنوز و در اوج فجایع شک ندارم که می توانیم راهکاری پیدا کنیم و به این اوضاع فجیع پایان دهیم. با جسم و روح خسته می نویسم به این امید که وجدانهای بیدار برای کمک به قربانیان متحد شوند.

نخستین گام برای رهایی از این اوضاع این است که همه " با هر گرایش سیاسی" برای نجات تمام قربانیان اعدام و شکنجه متحد شویم.

اعدام و شکنجه آسیب به تمام جامعه است، اینکه قربانی همفکر و مورد قبول ما باشد یا نباشد اهم مسئله نیست، مهمترین مسئله آسیبهای جبران ناپذیر این فجایع است.



حبس در جنگ سهیل عربی



آنچه تا کنون نوشته ام قسمتهایی کوتاه از فجایعی است که طی این مدت دیدم و تجربه کردم، اکنون با توجه اوضاع جسمی و روحی توان شرح و توضیح کامل ندارم، امیدوارم به زودی تکمیلش کنم.







